

سارچا ککلیه اترقده

نوموشته ی زهنجه ووه شاه اطرسی
نقاشم اروه خورشیدین و شقایلی



مارمولك كوچك اتاق من

نوشته‌ی منصوره فاضلی
نقاشی از فرشیدمثنالی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه تخصصی اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران





پات وقت خیال تکید خواهر هسانی بدچسبی بودند.
سر پسرش می گسداشتند و آغوشش می گسردند نه
خواهر هائی اصلا کاری به کارش نداشتند.

این دختر کوچک اسمش مریم بود.

مریم نه خیلی زیاده بود. نه خیلی کلفت. نه خیلی سفید. دختری بود مثل همه‌ی دختر های دنیا.

فقط چشمهائی پاک جورری بود. چه جورری بود؟

واستش نمی‌شود تعریف کرد.

می‌دانید پاک جورری بود که آدم اول چشمش به چشمه‌هایش می‌افتاد.



یکی بود یکی نبود
زیر این کنید کیوه
دختری بود که پسر داشت. پسر داشت ووتا هم خواهر داشت.



مریم کوهنور وقتی بچه بود
دیده بود که یک مارمولک روی دیوار
کاشانی خانه‌شان راه می‌رود.

را آنکه نمی‌رفت
هری می‌نویسد و می‌ایستاد.
هری نوبت و می‌ایستاد

وقتی هم که جلوی مریم رسید،
دستی چسباند و سری تکان داد
و با دوبر پاشی به چشمهایش زل زد.

همینطور با چشمهای باز، بی‌این که حتی مزه بزنند
اخر مارمولک که مثل ما آدمها، مزه ندارد!
راستی چرا مارمولک سر چایش می‌گشاید شده پیروز

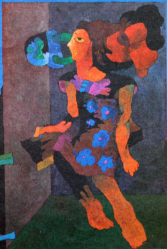
و به چشمهای مریم زل زده بود!
پادشاه هست که ایلا گفته بودم چشمهای مریم چاهجوری بود،
خوب.

لایه مارمولک هو تا چشمش به چشم مریم افتاده بود غولش آمده بود.
خلاصی کلام، مریم با خوشحالی فریاد زد:
مامان، مارمولک!

و از ماداش خواست که مارمولک را بگیرد تا پاهایش بازی کند.
اما مادوش یک سنگ درخت برداشت و پرت کرد طرف مارمولک و مریم را نصیحت کرد که هر وقت مارمولک دید،
دندانهایش را آلود کند و آبپاشی و آروزی هم بگذارد و حرف نزنک. چون اگر حرف بزند،
مارمولک دندانهایش را می‌شمرد و اگر مارمولک دندانهای آدم را بشمرد،
خسر آدم گوته می‌شود. حالا چرا مامان مریم این حرف را زده بود، معلوم نیست!

مادر مریم هم که این حرف را از خودش فریبآورده بود، حتماً از دیگران شنیده بود و شاید هم اصلاً معنایی نداشت.
اینست که خوب نیست آدم بچه‌اش هر حرفی را یاور کند...

اما از آن طرف بشنوید از مریم که از آن روز به بعد دهانش را بیفتن کرد و دیگر لام تا کام با هیچکس حرف نرزد.
 پدر ماکری میسال گردید از مارمولک ترسیده و زبانش بند آمده و به حرف زن همسایه
 حاکم تربیت به سخن مالیدنند، زبانش پلا نشد، برداش خریج، پسرانش دخیل بستند، زبانش پلا نشد.
 حتی از راه پیش حکیم‌باشی معروف شهر هم بردند
 خلاصه هر چه دوا درجهان کردند، مریم به زبان نیامد که نیامد!
 اما بچه‌ها از شامچه بدشان که،
 مریم کوچولو نه ترسیده بود و نه زبانش بند آمده بود،
 می‌دانید چه شده بود؟
 کج‌بازی درآورده بود.
 لابد می‌گویند آخر چقدر کج‌بازی؟
 پانزده روز، بیست روز، سی روز،
 پانزده ماه، سی ماه، شصت ماه؟
 من مریم را می‌شناسم.
 می‌دانم که اگر مریم دلتش بخواهد شاید
 تا آخر عمر هم لب از لب پلا نکند.
 اما منگر می‌شود آدم زبانش پلا عمر
 با کسی حرف نرزد،
 راستی منگر می‌شوند؟
 لابد مریم با خودش می‌گفت:
 چرا نمی‌شود حالا که قرار است با مارمولک حرف نزنم،
 پس با هیچکس حرف نمی‌زنم.
 اصلاً چرا ماهاش سنگت به آن گدگاری را برداشت
 و زان به مارمولک، من فکر نمی‌کردم
 ماهاش انگار بد باشد که مارمولک به آن فشنکی را که از ازش به هیچکس
 نمی‌رسد، یا سنگت بزند.
 پادش بود که مارمولک چه جور می‌نگاهش کرد
 و گفت «یه ماهاش یگو چرا همچی کرد» و مریم هم به ماهاش گفت «ماهاش چرا همچی کرد؟»
 اما این حرف‌ها به گوش ماهاش نرفت که نرفت و پلا هم گفت «باشو تا تو کلید کن و لباتو رو هم بدار و دیگه
 حرف نزن! مریم هم با خودش گفت «حالا که اینطور اند، پس من بسا هیچکس حرف نمی‌زنم».





مریم کوچولو
همیشه با هیچکس حرف نزنه
و نزنه با این که یک
روز یک عده سیحان آمدند
خانهشان که یک سرپیچه
همه را آهشان بود.
مادر شروع کرد از پرسش تعریف کردن
کسه بله،
پرسش همیشه در
مدرسه شاکرد اول می شود
و همداش نمره نوزده و بیست می گیرد.
مادر مریم هم گفت
-پدای نمی خوانی مریم ما بیشتر از کسه،
علاوه بر اینکه
همیشه شاکرد اول میشه
و همداش نمره هفتاد از بیست کمتر نیست،
نزنه
طیباتی هم بنده،
آلبازی هم بنده،
دختر خانه داری هم هست... -



همین وقت که مادرها سر هوش و زارنگی بچه‌هاشان
 پلگو مگو می کردند، پسرک و مریم داشتند توپ باغ و سرگرم
 بازی دادند. چه بازی‌هایی! قایم موشک‌بازی کردند،
 تون بیاز کتاب، پسر، کرگم به هوا و خیلی
 بازی‌های دیگر. چه می‌دانستیم.

این که اینجا نبودیم.
 اما همین را می‌دانیم گسه خیلی یا هم
 دوست شدیم. انگور
 که مریم تا آنوقت با
 هیبتکس انگور
 دوست نشده بود.

این پسر خیلی با مریم حرف
 زد. اما مریم هیچ جوابی نداد.
 این پسر مثل بچه‌های دیگر با مریم
 قهر که نکرد هیچ، بیشتر می‌ریختند و
 بیشتر با مریم بازی کرد.

پسر به مریم گفت دخترها همه‌شان حرف می‌زنند. بعضی‌هاشان بر حرفی هم می‌کنند.

اما تو چرا حرف نمی‌زنی؟ مریم باز هم جوابش را نداد.

پسر پرسید مگر تو لالی؟ مریم که حرف هیبتکس پیش بر نفس خورد
 چون این پسر باهاش خیلی می‌ریختی کرده بود
 حرف پسر پیش بر خورد.

به حرف آمد و گفت: نه، لال نیستم اما دلم نمی‌خواهد با کسی حرف بزنم.

پسر از اینکه به مریم گفته بود مگر لالی خیلی معذرت خواست.

و مریم گسه حس کرد این پسر با پسرهای دیگر که پنهان سرقت دارد،
 پیش گفت که باز هم به خانه‌شان بیاید تا پروند او باغ بازی کنند و گفت که نه باغ یک ملامت
 دارد که حرف می‌زند. واقعه دیگر که بیاید نشان می‌دهد.

پسرک با عجب پرسید بلکه ملامت هم حرف می‌زند، مریم گفت:

«همین...» می‌داد با کسی چیزی بکنی... پسر هم قسم خورد که به هیبتکس چیزی نمی‌گوید...

دفعه‌ی دیگر که پسر خانه‌ی مریوم آمد و مادرهاشان باز هم شروع کردند به تعریف از پچه‌هاشان.

باز هم مریوم و پسر رفتند تو بساط خج هسر.

چند مریوم دلتش می‌خواست بازی کند پسر دلتش می‌خواست، صرف زدن مارمولک را پیشنهاد و هر چه مریوم می‌گفت:

«حالا بچه نره قایم هوشنگ بازی کنیم، بچه».

پسر می‌گفت: «نه، اول مریوم مارمولک تو رو ببینیم».

پسر بر لبه راهی گردن مریوم

و به خاطر دیدن مارمولک سخیلو،

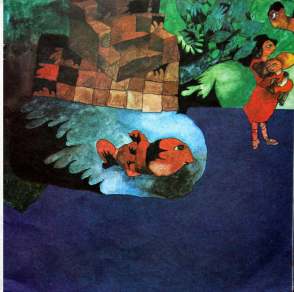
خوشگفتاشی را که دوست آمازانی بچه پچه‌ی خوشگل و کاکل‌زنی بود داد به مریوم و گفت:

«بیا این خوشگله مال تو، حالا زودتر بمریم ماریولکتو ببینیم».

مریم که دختر بود، و مثل هم‌دانش‌های دوست

داشت بچه خوشگله‌اش، دانشه‌ی پادشاه راهی شد که پسر را ببرد و

مارمولک سخیلو را نجاتش بدهد.



پسر همین که دید مریم و مارمولک با هم حرف می‌زدند
 و باطنش به تنه پشه افتاد و چشم‌هایش گرد شد.
 پند و نالو کلید کرد و لباسش رویدم فشار داد و تالایی افتاد و غش کرد.
 مریم که ترمیده بود و نفس داشت، چه کار کند با مارمولک صلاح مشورت کرد.
 مارمولک گفت: «مریم جانم، کار ترسش تکونش را زنی را که فرار
 بود، بین خودمون بگوئه با کس دیکه‌اش در میان گذاشتی.
 این پسر بهر از این که ترسش ریخت و به فوش آمد.
 فشرقی راه می‌اندازد و همه مردم را حشر می‌کند.
 دیکه نه تو می‌توانی در این شهر بگوئی که من توانم با او مریم گفت چه کار کنیم؟
 مارمولک گفت: «هیچی، حالا بگذار این پسر به فوش بیاید بوییم.»
 در این وقت پسر عطسه‌اش کرد
 و پلنگ شد و پادون پلنگه حرف
 دستشو چو فوشش گرفت و پا به فرار گذاشت.
 مریم هسینچور گسه
 و نیایش می‌دوید
 آسمان می‌گرد
 و سسش خرداد که تورو خدا به کسی حرفی نزنم.
 اما پسر همین که مادرش را دید از سیر تما بیاز همه را
 بر آن مادرش تعریف کرد و به همه گفت که مریم و مارمولک هر دو حرف می‌زدند.





مریم حالتی پس از اتفاقی شدن و از آن مدت‌ها از کنج اتاقش بیرون نیامد.

یکتا روز مادرش لباس آشنایی آن مریم کرد و برنش میبختی به خانه پسر همسایه.

مریم دلش میخواست پسرک را گوشه‌ای خلوتی گیر بیآورد و پیشش بگوید مگر تو قسم نفورین.

مگر تو قول کنای که به کسی حرفی نزنم؟

اما پسر رفته بود سفر و به این زودتیا هم بر نمیگشت تا مریم از آن کفه کند.

بعد از آن سبزه‌های زیادی به خانه‌شان آمدند

و بچه‌های زیادی با خودشان آوردند.

اما مریم با هیچکدام حرف نمی‌زد.

و یکتا نمی‌کرد.

ماه رمضان شد.

اهل خانه همه روزه داشتند.

نسیه‌ها دعا می‌خواندند و بعد از ظهر هاضمی خوابیدند.

مریم هر روز وقتی همه خواب بودند.

مارمولکش را می‌آورد تو اتاقش و باهانش حرف می‌زد.

راستی که چه مارمولک شبیه‌هایی!

انگار همدی کتابهای دنیا را خوانده بود.

یک روز همینطور که مریم و مارمولک داشتند با هم حرف می‌زدند.

مادرش از خواب بیدار شد.

دید صدای حرف می‌آید. باورچین باورچون به اتاق مریم تویکند شد. دید مریم دارد با یکی حرف می‌زند.

اما هر چه نگاه کرد کسی را ندید.

پوش خودش فکر کرد عجبمآ بچه‌ام خیالاتی شده.

دوستان سفرتمش مسافرتی پیشش آمدند، نایب اب به‌آب بنمود و حالش بها بیاید.

اما هم من و هم شما می‌دانیم بچه‌ها.

که مریم خیالاتی نشده بود.

مریم شاید خیالی می‌کرد که مادر ولنگ باهانش حرف می‌زند. خیالی می‌کرد.

اما خیالاتی نشده بود. خلاصه مادر مریم بعد از سفر دخترش را بست و مریم را هم شیر و دیار ~~بگذاشت~~.

الته پندار.

من هم می توانم بگویم مریح برای این که دانه های تازان را ببرد
گفت صدای اغوش و گفت جفت کفش اغوش پدای خود را برداشت
اگر چرا دروغ بگویم.

مریح خانم سوار قطار شد و فردا صبح رسید به شیر عمداتی.
تا گفته نهاد که این اولین باری بود که مریح سوار قطار می شد.

قطار مثل یک مارمولک گنده به نظرش آمد
که انچه های زیادی روی گوش سوار شده باشند
و مارمولک یا به فرار گذاشته باشد
و تند تند بدود
و خودش را پلوزاند

تا شاید انچه از روی پشتش بیفتند پایین
و از سواری دادن راحت بشود.

ولی انچه ها جالبان فرس و
مخموش از انجا بود که بیفتند پایین.

پنهان که قطار وارد تونل شد.

مریح فکر کرد که مارمولک گنده صبیانی شده
و می خواهد برود تو سوراخ گود

و دیگر هم در نیاید.

ولی بعد از چند دقیقه که قطار از تونل خارج شد.

مریح فهمید که این مارمولک گنده اسیر دست انچه است
و هیچ راه فراری ندارد.





شهری که همدان مریم نوبش زندگی می کرد شهر شلوغی بود،
 انگار همدان آدم‌های شهرهای دیگر را آورده بودند
 و وی کرده بودند توی این شهر...

انقدر شلوغ بود که سنگه صاحبش با گیسو می کرد،
 حالا مریم بطوری خانگی همدانی را پیدا کرد.

معلومست دیگر
 شما آرسی داشتی

و اگر نه مریم توی شهر شلوغ با کم می شد،
 و قصه‌ای ملاحظه‌نما پاسر می رسید.

همدان مریم یک دختر فضول بد ادا داشت
 ... از این دخترهای الهامی

که برای همه بیست چشم تاز که می کشند.

این دختر هر تیب تو کار و زندگی مریم فضولی می کرد،
 تا مریم می اند تو کوچه با بچه‌های همدان به بازی کشد.

فورا به مافوقی خبر می داد.

شاید هم از این که بچه‌ها با مریم بازی می کردند

و خیلی دوستش می داشتند.

ولی بسا از بازی نمی کردند.

جسودیش می شد.

بدنی که کشید.

مریم فهمید که توی ایمن شهر بسو مکتب شهر خوندان
 می شود با بچه‌های یک کوچه انورتر هم بازی کرد

و حتی حرف زد.

بدون اینکه دختر همه بفهمد

و به همه خبر دهد.



مریح از این به بعد
 دیگر راهش را یاد گرفت.
 در خانه با هیچکس حرف نمی‌زد
 اما بیرون از خانه،
 راحت با پدیده‌های عجیبانه حرف می‌زد.
 یکی از پسرها که خوب از زبان مریح آگاه شد
 و فهمید که مریح دوست ندارد کسی بفهمد که او با مارمولک حرف می‌زند،
 پوششش را بر سر خاتون عهدش را هم یاد گرفت
 و به مریح گفت یک ریال بده آب نبات بخری بخرم.
 و گرنه به همه می‌گویی!
 مریح دهشاهی داشت و داد.
 فردا باز هم پسرک گفت یک ریال دیگر بده آنقدر بخرم.
 مریح داد.
 پس فردا باز هم یک ریال دیگر خواست،
 مریح پول همه‌اش نداشت.
 رفت فلکش را شکست آورد به پسرک داد
 خلاصه همین‌طور که کم‌کم همه‌ی پول‌های مریح را از دست گرفت.
 یکروز که مریح بی‌پول شده بود
 و دیگر راه در پناهش نداشت
 و صدایی کفرش نوازش بود.
 گفت: اصلاً نه من و نه تو! دیگر از فردا با هم بازی نمی‌کنیم...
 پسرک برایش خط و نشان کشید که اگر پول ندهی از دستت را به همه می‌گویم
 - مخصوصاً به همه دختر عهدت.
 مریح خیلی ناراحت شد،
 دیش می‌خواست مارمولکش بود پیشش گم‌گش می‌کرد،
 اما پدیده‌ها،
 ما همه می‌دانیم که از دست مارمولک هیچ کاری بر
 نمی‌آید که برای مریح انجام بدهد.



و اما بشنوید از مارمولک.

وقتی دیدم مریم دیگر توی باغ نیست
خیلی فصدار شد و پکشب یوانگی رفت
پشت در اتاق مادر مریم و از حرف‌هاشان فهمید
که مریم به کدام شیر رفته.

این بود که گوله پیشش را بست و راه افتاد.
روزها خوابید و شبها راه رفت ... آمد و آمد و آمد
تا رسید به شیر و پرسید پرسید.

از مارمولک‌های دیگر آفرین خانم مریم را گرفت و آمد به خواب مریم.
مریم در خواب همیشگی داشت از دست بچه‌هایی که فرداش را پستان گفته بود.
گفته می‌کرد که تا کسبان از قصه پیشش سرکند و

گر بداش گرفت.

از صدای گریه خودش از خواب بیدار شد دید یک
مارمولک کنار تختش نشسته.

اول نرسید. خواست بیخ بکشد

اما پیش خودش خیال کرد که این مارمولک همان مارمولک کوچک اتاق خودش است.
این بود که خیلی خوشحال شد.

و انشب تا صبح با مارمولک درد دل کرد از آنهایی که پیشش گریه بودند. شکایت کرد.
مارمولک تمام مدت به حرفهای مریم گوش کرد و به پیشش زل زد.

مریم از مارمولک پرسید چرا به هر کسی که می‌گوید مارمولکش حرف می‌زند. آن‌ها می‌روند. پادشاهی می‌گویند
و آن یکی هم به یکی دیگر.

آخر پس چه کار کند، به که بگوید؟

مریم بسا خیال کرد آنگاه مارمولک جواب داد: «حالا که وقتی قصه تو به هر کسی می‌گویی او شرم به یکی دیگر می‌دهد. یک کاری کن.»
مریم پرسید: «چه کار کن؟»

و شنید که مارمولک می‌گوید: «همچی. قلم بردار و قصه‌تو بساز بچه‌ها بنویس تا اگر آسمانی که بر آسمون تعریف کردن
خواستن به بچه‌های دیگر بکن. بچه‌ها بکن ما خودمون خواندی.»

این بود که مریم همان شبانه‌فصلی بر دالت و قصه‌ی مارمولک گویند. اتاقش را نوشت.
وقتی که قصه‌اش را نوشت و خواند و باز خواند. چشمهای سیاهش برقی زد
و بلندتری برایش دوید.

با مارمولکی که دیگر آنجا نبود.

شب بغیر گفت و چراغ را خاموش کرد و خوابید
تا باز هم خواب ببیند و

باز هم قصه‌ی خواب‌هایش را بنویسد.

